

مخفی شاه) بودند. این اواخر که در حال بازبینی تاریخ خانوادگی مان بودم، متوجه شدم آن روزها، از "کاک حه مه"، کتاب "تاریک و روشن" شاعر کرد "همن" را گرفته بودند.

"کاک حه مه" به مدت دو سال تا خیزش ۱۳۵۷ در زندان بود. تا در بند بود، هر لحظه و هر دم از او یاد می کردم. نمی دانم چه چیزی بود، شاید مهربانیش. به وی خو گرفته بودم. هر بار با پدر و مادرم به دیدنش یا آنگونه که گفته می شد به "ملاقات" می رفتیم، تمام حواسم به سوی او بود.

بناگاه، انقلاب آمد و به سرعت همه و از جمله من ۱۰ ساله را سیاسی کرد. تاثیر انقلاب بدین گونه است: به جوش و خروش درآوردن هر فرد و هر نیروی اجتماعی. محل زندگی مان، خانواده و محیطی که در آن بزرگ شدم، مرا به راهی ویژه برد. بعدها دریافتم که این راه که من در ابتدای آن هستم، راه "کاک حه مه" است.

زندانیان سیاسی هنوز آزاد نشده بودند. بساط های کتاب فروشی در میدان "هه لو" (عقاب) و برخی خیابانها، برپا شده بودند. روزی یکی از کتابها نظرم را جلب کرد: "کی برمی گردی داداش جان؟". آن روزها پول تو جیبی چندانی نداشتم، پس روی زمین نشستم و شروع به ورق زدن کردم. موضوع کتاب درباره یک زندانی سیاسی و برادر کوچک وی بود که در انتظار برگشتش به سر می برد. با گریه به خانه برگشتم و سرم را میان دو دستم قایم کردم و میان پستی های اتاق فرو رفتم. پس از آن هر روز سری به آن کتابفروشیها می زدم. یک بار کتابهای صمد بهرنگی را به دست گرفتم. صمد فاصله طبقاتی و فقرا به نقد می کشید. آن راه، راه "کاک حه مه" بود.

سرانجام "کاک حه مه" آزاد شد. رفتار و منش و کردارش برای من بی اندازه جذاب بود، به ویژه فروتنی اش. هر شب همه ما را جمع می کرد. من روی کول و پشتش وول می خوردم انگار گرسنه بودم تا شیر حیات و زندگی از وجود او بنوشم. او و رئوف به ما بازیهای گروهی و دستجمعی یاد می دادند. "کاک حه مه" هنگامی که لذت دور هم جمع شدن را در خواهران و برادرانش بوجود می آورد، برایمان شعر می خواند و بحث سیاسی پیش می کشید. یکی از به یاد ماندنی ترین شبها، شبی بود که شعر "من توتون کار فقیرم" سروده "ملا آواره"، انقلابی معروف سالهای ۴۷-۱۳۴۶ را برایمان خواند. اکنون پس از سی و چند سال که از آن شب می گذرد احساس می کنم "کاک حه مه"، بذر فراگیری و مرور تاریخ را در من افشاند. وقتی از او خواستم این شعر را برایم

بنویسد تا آنرا یاد بگیرم، مرا خردسال تلقی نکرد و همین کار را کرد. در آن زمان نمی‌توانستم دریابم که فراگیری آن شعر، در عین حال فراگیری زبانی ممنوع^۱ نیز بود.

از آن شب تا واقعه تیرباران خواهرهایم شهلا و نسرين، فاصله زمانی کوتاه یک سال و نیمه ای گذشت. در وقایع مهم این دوران، چون راه پیمائی مردم به سوی مریوان، "کاک حه مه" مدام در قلب این رویدادها بود. توجه به رفتار و صحبت‌هایش برای من پایان پذیری نداشت. این بار اما پیشمرگ شدن وی، ما را از هم جدا ساخت.

در نخستین روزهای شهریور ۱۳۵۹ مسئولان جمهوری اسلامی به پدر و مادرم اطلاع دادند که دخترانشان، شهلا و نسرين که چند ماهی بود در زندان بودند آزاد خواهند شد و لازم است که به سنندج بروند تا آنها را به منزل برگردانند. زمانی که پدر و مادرم در مقابل زندان سنندج حاضر شدند، پاسداری سنگدل، وسایل شهلا و نسرين را به مادرم تحویل داد. امیدوارم این واقعه برای هیچ مادری رخ ندهد و گمان ندارم که مبارزه مردم کردستان می‌تواند این آرزو را به واقعیت تبدیل کند. اما یک لحظه خود را جای "رابعه جاراللهی"، مادرم، بگذارید: این نانسانی‌ترین عملی است که یک انسان می‌تواند در حق همنوع خود مرتکب شود.

"دردانه" و من در سقر بودیم و در انتظار رسیدن کاروان شادی. به عکس، خبری که دلها را به لرزه در آورد، رسید. ما را به سنندج فراخواندند. در خانه ی "شاهدخت"، پدرم با گریه، آغوش اش را به رویم بازکرد. تا آنزمان پدرم را با چشمانی اشک آلود ندیده بودم، هیچگاه این صحنه از ذهنم پاک نخواهد شد. تا آن لحظه، فکر می‌کردم تنها مادران گریه می‌کنند.

شهلا و نسرين را در مقابل جوخه اعدام قرار داده بودند، در زمانی که خواسته بودند چشمهایشان را ببندند، نسرين مخالفت می‌کند اما شهلا می‌خواهد چشمهایش را ببندند. پاسداری سخیف با تمسخر می‌گوید: "چیه؟ می‌ترسی؟ هان؟" شهلا در پاسخ می‌گوید: "نه. نمی‌خواهم مرگ خواهرم را ببینم" آنگاه نسرين هم می‌خواهد که چشمان او را هم ببندند. در آن لحظه، این پاسداران جوخه اعدام بودند که مرگ خود را به چشم می‌دیدند.

"صدیق" همزمان با این واقعه در همان زندان بود، پاسداری با تشر و تمسخر خبر را به وی می‌دهد تا او را به خیال خود بشکند. صدیق که

ته ریشی داشت به پاسدار خیره می شود و با نگاه مصممی از وی وسایل اصلاح می خواهد... چند سال بعد، پس از آزادی از زندان و پیوستن به صفوف پیشمرگه، صدیق در درگیری روستای "شمسه" زخمی می شود و در حالیکه فریده، حنیفه و تنی چند از اهالی محل، مشغول مداوای وی بودند، با آگاهی به اینکه شعله زندگی کوتاه اما پربارش در حال خاموشی است، شعار زنده باد سوسیالیزم سر می دهد.

در آفرینش اینگونه روحیات و این رفتارها، کاک حه مه نقش ایفا کرده است. جای پای وی در تلاش و زندگی پرچالش خواهران و برادرانش دیده می شود.

پیشمرگه بودن و رویدادهای بعدی کردستان، باز هم کاک حه مه و من را از همدیگر جدا نمود. کاک حه مه به خاطر پدر و مادرم که پیرتر شده بودند و به دلیل لطمات شدیدی که از اعدام و جانباختن دو دختر و یک پسرشان، تبعید اجباری خودشان، مصادره همه اموال و دوری دیگر فرزندان و ...، خورده بودند، فداکاری نمود و در سال ۱۳۶۴ به سنندج برگشت تا در کنار آنها بماند. اکنون می فهمیم که همزمان، کاک حه مه کار مخفی را نیز در دستور ادامه فعالیتهايش قرار داده بود.

کاک حه مه شخصیتی برای مردم و در میان آنها بود. تشکیلات کومه له که افتخار پیشمرگه بودن و عضویت آنرا در دشوارترین شرایط سالهای ۱۳۶۰ داشت، در جایی بینش «تئوری کادرها» مغرورش ساخت، آنهم کادرهایی که نمی‌شناخت و نه آنهایی که دلیل موجودیت و رمز بقایش محسوب می‌شدند. در نتیجه شخصیت‌های مردمی و بیرون‌آمده از اعماق شهرها و روستاهای کردستان را فراموش کرد. اگرچه خوشبختانه نادرستی این بینش اکنون تا حدود زیادی برسمیت شناخته شده است، اما این بایستی تجربه‌ای گرانبها برای هر نیروی سیاسی و چپ در کردستان باشد که به عمل درآوردن گفتار و ادعاهایشان را هموار امری مهم تلقی کنند. این امر برای گره‌زدن عمل و کردار کسانی چون کاک حه مه حیاتی است.

مهمانان گرامی، رفقای صمیمی

آخرین دیدار من با کاک حه مه ۳۰ سال پیش صورت گرفت. محمد کعبی برای من عشقی بود که بدان دست نیافتم، نتوانستم با آن زندگی کنم و در آغوش‌اش بگیرم. اما این را هم می دانم که بدون وی شخصیت کوچک من و افکار و عقاید بسی کمبودها داشت.

می دانم مرگ، ایستائی به بار نمی آورد، چه کسی می گوید که رخت

بربستن انسانی، یا ربودن و بدار آویختن عزیزی سکوت می آفریند و مرزهای تاریکی را گسترش می‌دهد؟

مگر چنین نیست که هزاران هزار جانباخت؛ هزاران هزار آبدیدگی رنج و کار که زندگی را وداع گفت؛ صدها معلول نبردها و سیاه چالها؛ و آنهایی که بی پاداشی چشم‌ندوخت و فروتن ماند؛ داستانی دیگر را بازگو می‌کنند؟ مگر نه این که زندگی و وداع هر کدامشان حرارت‌بخش کور، باور و نیروی دوبار، برخاستن و پیشروی ما بود؛ اند؟

داستان، تنها داستان یک خانواده نیست. داستان چندین نسل است. نوشته‌ای بر صفحات دفتر کردستان است؛ نقطه‌ای کوچک در نقشه‌ای، اما در عین حال مرکز عالمی بی انتها که زن و مرد آن برای والاترین آرمانهای انسانی و برابری، مدام در صف جلو قرار گرفت؛ اند. اندامی لطمه خورده و تکه تکه شده و اعدام‌شده.

در کجا برای هر نسل میرغضبانی چون خلخالی و علی شیمیائی راهی می شوند؟ اما هر نسل آن، محکمتر از نسل قبل با آزمونی پرمحتواتر، فعالتر راه را ادامه داده و به قلعه‌ای در مقابل لشکرهای بیداد تبدیل شده و به سان محمد کعبی بی پلای برای گذر آنها و به روزنه‌ای برای تنفس و مانعی در برابر خفگی آسمان مبدل می شوند؟

آزمون این مدت کوتاه، و همدلی دوستان به یادمان آورد که ما به تنهایی دوام نخواهیم آورد، با هم معنی می‌دهیم. ما می‌توانیم با از میان برداشتن موانعی که گذشته سر راهمان قرار می‌داد، با دوری از افکار خشک و با از یاد نبردن خواست و جایگاه اجتماعی که هویت ما را می‌سازند این همبستگی را هر چه سیاسی تر کرده و نگاه داریم.

محمد کعبی فرزندانش را پویا، پریا و روزبه نام نهاده بود. برای من، او مشعلی در دستهای دو نسل از شهرهای سقز و سنندج بود. محمد کعبی روشنائی بود. یادش گرامی باد.

استکھلم، سوئد

دسامبر ۲۰۱۳ - آذرماه ۱۳۹۲